

نمونه ترجمه
به انتخاب سمانه فرهادی

• از کتاب «ببر سفید»، آراویند آدیگا، ترجمه مزده دقیقی،
نشر نیلوفر، تهران، ۱۳۸۹.

• از کتاب «خمره»، هوشنگ مرادی کرمانی

“*The Water Urn*”, translated by Caroline Croskery (2014),
London: Candle & Fog Publishing Ltd.

شب پنجم

آقای جیابائو.

قربان.

وقتی بیایید این جا، به شما می گویند ما هندی ها همه چیز را از اینترنت گرفته تا تخم مرغ آب پز و سفینه فضایی اختراع کرده ایم و بعد انگلیسی ها همه آنها را از ما دزدیده اند.

مزخرف می گویند. مهم ترین چیزی که طی ده هزار سال تاریخ از این مملکت بیرون آمده، قفس مرغ و خروس است.

بروید به دهلی کهنه پشت مسجد جامع و ببینید آنجا مرغ و خروس ها را توی بازار چطور نگه می دارند. صدها مرغ پریده رنگ و خروس رنگ و وارنگ را تنگ هم توی قفس های تور سیمی چپانده اند و مثل کرم های داخل شکم توی هم می لولند، همدیگر را نوک می زنند و روی هم می رینند و همدیگر را هل می دهند تا بلکه جایی برای نفس کشیدن باز شود؛ تمام قفس بوی گند و حشتمانی می دهد - بوی گند گوشت پر دار و حشتم زده. روی میز چوبی بالای این قفس قصاب جوانی با نیش باز می نشیند و گوشت و دل و جگر مرغی را که تازه تکه تکه شده و هنوز آغشته به خون تیره رنگ است، با افتخار نشان می دهد. خروس های توی قفس بوی خون را از بالای سرشان احساس می کنند. دل و جگر برادرهایشان را می بینند که دور برشان ریخته. می دانند بعد نوبت خودشان است. ولی شورش نمی کنند. سعی نمی کنند از قفس بیرون بیایند.

توی این مملکت دقیقاً همین بلا را سر آدم ها می آورند.

عصرها خیابان های دهلی را تماشا کنید؛ دیر یا زود مردی را سوار بر ریکشای دوچرخه ای می بینند که با تختخوابی گول پیکر یا میزی که به گاری پشت دوچرخه اش بسته شده، در خیابان رکاب می زند. این مرد - این مأمور تحویل کالا - هر روز اسباب و اثاثیه را در خانه های مردم تحویل می دهد. قیمت یک تختخواب پنج هزار، شاید هم شش هزار روپیه است. صندلی ها و میز جلوی مبل را هم که رویش بگذارید، می شود ده یا پانزده هزار روپیه. مردی با گاری بسته به دوچرخه می آید و این تختخواب، میز و صندلی ها را برایتان می آورد، مرد فقیری که درآمد ماهیانه اش شاید به زور پانصد روپیه باشد. تمام این اثاثیه را برایتان خالی می کند و شما پولش را نقد به او می دهید، یک

The Fifth Night

Mr. Jiabao.

Sir.

When you get here, you'll be told we Indians invented everything from the internet to hard-boiled eggs to spaceships before the British stole it all from us.

Nonsense. The greatest thing to come out of this country in the ten thousand years of its history is the Rooster Coop.

Go to the Old Delhi, behind the Jama Masjid, and look at the way they keep chickens there in the market. Hundreds of pale hens and brightly colored roosters, stuffed tightly into wire-mesh cages, packed as tightly as worms in a belly, pecking each other and shitting on each other, jostling just for breathing space; the whole cage giving off a horrible stench- the stench of terrified, feathered flesh. On the wooden desk above this coop sits a grinning young butcher, showing off the flash and organs of a recently chopped-up chicken, still oleaginous with a coating of dark blood. The roosters in the coop smell the blood from above, they see the organs of their brothers lying around them. They do not try to get out of the coop.

They every same thing is done with human beings in this country.

Watch the roads in the evenings in Delhi; sooner or later you will see a man on a cycle-rickshaw, pedaling down the road, with a giant bed, or a table, tied to the cart that is attached to his cycle.

Every day furniture is delivered to people's homes by this man—the deliveryman. A bed costs five thousand rupees, maybe six thousand. Add the chairs, and a coffee table, and it's ten or fifteen thousand. A man comes on a cycle-cart, bringing you this bed, table, and chairs, a poor man who may make five hundred rupees a month. He unloads all this furniture for you, and you give him the money in cash—a fat wad

دسته کلفت اسکناس به اندازه آجر. آن را می‌گذارد توی جیبش یا توی پیراهن یا لباس زیرش و سوار دوچرخه‌اش می‌شود و بر می‌گردد پیش رئیسش بدون آنکه به یک روپیه‌اش دست زده باشد! حقوق یک سال، دو سالش توی دستش است و هرگز یک روپیه‌اش را هم بر نمی‌دارد.

هر روز در خیابان‌های دهلی، شوفری در حال راندن ماشینی خالی است که چمدان سیاه‌رنگی روی صندلی عقبش قرار دارد. یک میلیون، دو میلیون روپیه توی این چمدان است؛ بیش‌تر از پولی که آن شوفر در تمام عمرش خواهد دید. اگر این پول را برمی‌داشت، می‌توانست به آمریکا، استرالیا، به هر جایی برود و زندگی جدیدی شروع کند. می‌توانست وارد هتل‌های پنج ستاره‌ای شود که تمام عمر خواب‌شان را دیده و فقط از بیرون آن‌ها را تماشا کرده. می‌توانست خانواده‌اش را به گوئا به انگلستان ببرد. ولی آن چمدان سیاه را می‌برد به جایی که اربابش می‌خواهد. آن را به همان جایی که بناست تحویل بدهد تحویل می‌دهد و هرگز به یک روپیه‌اش هم دست نمی‌زند. چرا؟ چون هندی‌ها، آن‌طور که در کتابچه نخست‌وزیر نوشته، شریف‌ترین آدم‌های روی زمین‌اند؟

نه. دلیلش این است که ۹۹/۹ درصد ما، درست مثل آن بیچاره‌های بینوا در بازار ماکیان، توی قفس مرغ و خروس گیر افتاده‌ایم.

این قفس مرغ و خروس همیشه با مبالغ جزئی کار نمی‌کند. شوفرتان را با یک یا دو سکه یک‌روپیه‌ای امتحان نکنید- احتمالش زیاد است که این مقدار را بدزدد. ولی یک میلیون دلار جلوی خدمتکاری بگذارید و به یک سنت آن هم دست نمی‌زند. امتحان کنید: کیف سیاره‌رنگی را با یک میلیون دلار در بمبئی توی تاکسی جا بگذارید. راننده تاکسی به پلیس تلفن می‌کند و شب نشده این پول را برمی‌گرداند. من این را تضمین می‌کنم. (اینکه پلیس آن را به شما بدهد یا نه امر علی‌هده‌ای است، قربان!) ارباب‌ها توی این مملکت الماس به دست خدمتکارهایشان می‌سپارند! باور بفرمایید! هر روز عصر در قطاری که از سوارت بیرون می‌آید- سوارت بزرگ‌ترین مرکز تراش و پرداخت الماس دنیاست- خدمتکارها چمدان‌های پر از الماس‌های تراش‌خورده تاجرهای الماس را که باید به یک نفر در بمبئی تحویل بدهند، حمل می‌کنند. چرا آن خدمتکار چمدان پر از الماس را بر نمی‌دارد؟ او که گاندی نیست، انسان است، مثل من و شما.

of cash the size of a brick. He puts it into his pocket, or into his shirt, or into his underwear, and cycles back to his boss and hands it over without touching a single rupee of it! A year's salary, two years' salary, in his hands, and he never takes a rupee of it.

Every day, on the roads of Delhi, some chauffeur is driving an empty car with a black suitcase sitting on the backseat. Inside that suitcase is a million, two million rupees; more money than that chauffeur will see in his lifetime. If he took the money he could go to the America, Australia, anywhere, and start a new life. He could go inside the five-star hotels he has dreamed about all his life and only seen from the outside. He could take his family to Goa, to England. Yet takes that black suitcase where his master wants. He puts it down where he is meant to, and never touches a rupee. Why?

Because Indians are the world's most honest people, like the prime minister's booklet will inform you?

No. it's because 99.9 percent of us are caught in the Rooster Coop just like those poor guys in the poultry market.

The Rooster Coop doesn't always work with minuscule sums of money. Don't test your chauffeur with a rupee coin of two-he may well steal that much. But leave a million dollars in front of a servant and he won't touch a penny. Try it: leave a black bag with a million dollars in a Mumbai taxi. The taxi driver will call the police and return the money by the day's end. I guarantee it. (Whether the police will give it to you or not is another story, sir!) Masters trust their servants with diamonds in this country! It's true. Every evening on the train out of Surat, where they run the world's biggest diamond-cutting and – polishing business, the servants of diamonds merchants are carrying suitcase full of cut diamonds that they have to give to someone in Mumbai. Why doesn't that servant take the suitcase full of diamonds? He's no Gandhi, he's human, he's you and me.

۱. مدرسه

خمره شیر نداشت. لیوانی حلبی را سوراخ کرده بودند و نخ بلند و محکمی بسته بودند به آن. بچه‌ها لیوان را پایین می‌فرستادند، پُر آب که می‌شد، بالا می‌کشیدند و می‌خوردند؛ مثل چاه و سطل.

بچه‌هایی که قدشان بلندتر بود، برای بچه‌های کوچولو و قد کوتاه لیوان را آب می‌کردند. زنگ‌های تفریح دور خمره غوغایی بود. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. جیغ و ویغ و داد و قال می‌کردند و می‌خندیدند و لیوان را از دست هم می‌قاییدند. آب می‌ریخت روی سر و صورت و رخت و لباسشان. گریه کوچولوها در می‌آمد، و سر شکایت‌ها باز می‌شد:

- آقا... آقا، اسماعیلی آب ریخت تو یقه من.
 - آقا، احمدی نمی‌گذارد ما آب بخوریم.
 - آقا... این دارد نخ «آبخوری» را می‌کشد، می‌خواهد پاره‌اش کند.
 - به جان مادرم دورغ می‌گوید. آقا ما هنوز دستان به آبخوری نرسیده.
- آقای صمدی «ترکه» به دست می‌آمد سراغ‌شان:
- بسیار خوب بچه‌ها، آب خوردن و شلوغ‌کاری تمام شد. بروید سر کلاس.
 - آقا، اجازه! ... ما تشنه‌ایم. هنوز آب نخورده‌ایم.
 - آقا، ما هم آب نخوردیم.
 - بسیار خوب هر کس می‌خواهد آب بخورد بی‌سروصدا بایستد توی صف.

هی... آقای مدیر! از من دلگیر نشوید. از مردم این آبادی هم چیزی به دل نگیرید. این‌ها مردم ساده و مهربانی هستند. اما حیف. حرف‌هایی می‌زنند و جگر آدمیزاد را می‌سوزانند. شما کارتان را بکنید و واگذارشان کنید به خدا. اگر شنیدید که می‌گویند «آقای مدیر خیلی خوب است ولی از خمره شانس نمی‌آورد، تا به حال سه تا خمره توی مدرسه‌اش شکسته که تو این آبادی سابقه ندارد» به دل نگیرید. اگر شنیدید که می‌گویند: «آقای خمره‌شکن» ناراحت نشوید. گوشتان به این حرف‌ها بدهکار نباشد. به هر حال هر کسی از چیزی شانس نمی‌آورد. خود من توی زندگی‌ام از درخت هلو

Chapter one- The School house

It wasn't the kind of urn that had a spigot so they tied a tin cup to it with twine. The children would lower the cup down into the water run, and when it would fill with water, they'd pulled it up and drink from it- like a bucket in a well.

The taller children would fill the cup for the shorter ones. At recess it was chaos around the urn. The children would climb all over one another, yelling and screaming with laughter, grabbling the cup, spilling water every when and getting their clothes all wet. The little ones would cry and start tattling, "Sir! Sir! Esmaili poured water down my shirt!" or "Sir! Ahmadi won't let me have a drink!" or "Sir! He's pulling on the twine! He's going to break it!" Or "I swear on my mother's life he's lying! Sir! I haven't even gotten near the urn yet!"

Brandishing a switch, Mr. Samadi would go after them. "Very well, children. That's enough water drinking and pandemonium for today. Go to class!"

"Sir! May I speak? I'm thirsty. I still haven't had a drink."

"Sir! I haven't had a drink either!"

"Very well! Whoever hasn't had a drink yet, wait very quickly in line. First graders, first."

Oh dear schoolmaster, don't be upset with me. And don't take to heart anything the people in the village say about you.

"They are simple folk but kind. But it's too bad they gossip and hurt us so much. But you carry on with your work and pay no attention to them. Put it in God's hand. If you hear such talk as 'The schoolmaster is good, but he has no luck with urns. He's set the records for three broken urns under his watch which is unprecedented in this village!' don't take it too heart. If they call you the 'Urn-Breaking Schoolmaster' don't mind them. Don't even listen to it. Anyway, everybody has something that they have no luck with.

"As for me, I've not had any luck with peach trees. God knows

شانس نداشتم. خدا می داند چه قدر دلم می خواست درختی مثل درخت هلوی محمدصادق همسایه مان داشته باشم که نصیبم نشد. از شما چه پنهان که ده تا درختِ هلو جلوی خانه ام کاشته ام یکی شان ثمر نداد. یا خشک شدند یا میوه هاشان همین جور نرسیده کال کال ریخت. شما هم از خمره شانس ندارید. بعضی ها هم از کفش بخت و اقبال ندارند، مثل عیال من. پنجاه سال با من زندگی کرد برایش هشت جفت کفش خریدم که همه شان بد از کار درآمدند و پایش را زدند. هی... آقای مدیر! به دلتان بد نگیرید. اما، خیلی مواظب باشید این یکی خمره ای که قرار است بیاورند، نشکند. نگذارید حرف بدخواهان به کرسی بنشینند. بچه ها! ... بچه ها! خیلی آرزو دارم زنده بمانم و خمره را سالم زیر درخت چنار مدرسه بینم. بینم که شما بچه ها از آن آب می خورید و برای من دعا می کنید.

how much I wanted to have even one peach tree like Mohammad Sadegh's trees, but it wasn't my lot in life. Why hide the fact that to the present I have planted ten peach trees in my front yard; not one of them has given fruit. They either dried up or dropped still- green fruit in the ground. Likewise you don't have any luck when it comes to urns. Some people don't have any luck when it comes to shoes, like my wife. I have bought eight pairs of shoes for her since she married me fifty years ago, and all of them turned out bad and rubbed her foot when she walked in them.

“Oh dear schoolmaster, don't take it to heart, but be very careful when this next urn is delivered for it not to break. Don't prove what the villagers say to be right. Oh dear children, I pray that I live long enough to see this urn all in one piece under the sycamore tree in the schoolyard, and watch you drink from it and pray for me.”
